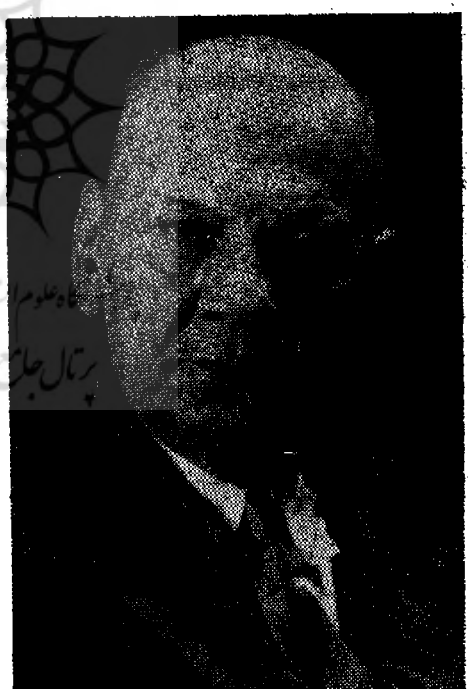


عبدالحسین اورنگ (شیخ الملک)

# خاطرات اورنگ

پدم مرحوم آخوند ملا عبدالرسول  
محنت که اورحمة الله عليه از طرف پدرفیروز  
کوهی و ازجانسمادر اهل بندپی بارفروش  
مازندران بود و در اوائل جوانی برای  
تحصیل بتهران آمد و مقیم گشت و در عصر  
خود بعلم و تقوی ازعلمای بنام بشمارمیرفت  
تحصیلات اولیه من فارسی و صرف و نحو  
عربی و منطق و معانی بیان و کتب ابتدائی  
فقه و اصول بود که نزد آقا شیخ محمد  
کجوری و میرزا عبدالنفور همدانی و شیخ  
مهدی اشتهاردی و سید مرتضی شهریار و  
حاج میرزا عبدالله معروف بکاتب تهرانی  
که همه آنها از مردمان فاضل و صلاحه  
شاگردان پدم بودند آموختم .  
در آخر ربیع الاول هزار و سیصد و



صفحه اول خاطرات اورنگ در شماره گذشته چاپ شد و عین آن نیز گراور گردید.

اکنون بخش اول این خاطرات جالب را مطالعه فرمائید . (د)

من خلعت آورده بود بطاوع عرضه کردم يك قران و يك شاهی خرید دوشاهی هم که از خانه خواهرم ربوده بودم جمعاً يك قران و سه شاهی شد بیست سیر که نیم من است نان سنگک بدوازده شاهی خریدم و یازده شاهی باقی را در جیب ریخته باز بصره حضرت عبدالعظیم آمده نماز مغرب و عشا را با ماهی که مشغول اداء نماز بود اقتدا نموده بجا آوردم و در رواق مجاور حرم تا صبح نشسته زانوهای خود را بقل کرده گاهگاهی چرت میزد.

غمین شد ز دفتر جهان بین من

دوزانوی من گفت بالین من

بپیچید آرنج و بازوی من

صبح بر خاستم پس از اجای فریضه و استمداد از روح مقدس حضرت عبد العظیم بطرف قم براه افتادم از روز یکشنبه و شب دوشنبه تا صبح دوشنبه که از حضرت عبدالعظیم رهسپار بطرف قم شدم هیچ چیز نخوردم از خوردن نان خود هم امساک کردم ظهر به کهریزك کنار جوی آبی نشسته دست و صورتی صفا داده نماز خواندم درویشی را که اهل هند بود دیدم که چند روز قبل از حر کتم در مدرسه میرزا موسی خدمت استادم حاج میرزا عبدالله دیده بودم.

استاد من سالیان درازا در هند مشغول

کتابت بود و زبان از دورا خوب میدانست از صحبت درویش یافت که شیمه و زائر مشهد حضرت رضا (ص) است و خرج راهش تمام شده

بیست و يك هجری قمری هنگامیکه در محضر مرحوم حاج میرزا عبدالله معروف بکاتب تهرانی بدیع میخواندم و مشق خط نسخ و ثلث میکردم روز یکشنبه سلخماه ربیع الاول در حجره مدرسه میرزا موسی نزدیک چهار سوق بزرگ تهران مشاجره بین من و برادرم مرحوم میرزا محمد فقیه زاده رخداد جای دوستان خالی کتک و اهاری از ایشان و استادم تناول کردم پیراهن و شلوار سفیدی که از خانه برای رفتن حمام در خدمت استادم همراه بمدرسه آورده بودم برداشتم و از مدرسه خارج شده قبل از ظهر بخانه خواهرم رفتم پرسید ناهار خورده گفتم بلی در صورتیکه گرسنه بودم میان طاقچه اطاق يك صد پیناری نیکل که دوشاهی باشد افتاده بود برداشتم و از خانه او بیرون آمده بخانه دختری سلطنت نام که آن زمان مرا دوست میداشت رفتم و از او پنجقران پول خواستم نداشت و گفت سیر کن تا بازار رفته از دکان پدرم بگیرم البته سیر و تأمل نکزده و راز دل را هم با او نگفته سخت بوسیدمش و او را در حقیقت وداع کرده براه افتادم. سنگ همچون شمع می سوزد دلش روز وداع نه عجب از دوستان گر ناله و زاری رود دوسه ساعتی در راه بودم بحضرت عبدالعظیم (ص) رسیدم تجدید طهارت نموده بحر مشرف و همت خواستم نزدیک غروب بود در بازار پیش دکان عطاری رفتم کلاهی که زیر عمامه داشتم ترمه بود که زن برادرم مرحوم علی عبدالرسولی برای

از پدر من برای او خرجی گرفت و درویش روانه کربلا شد.

بمجرد ملاقات درویش مرا شناخت در دل خود چه خیال کرد نمی دانم ظاهراً به آب گوشتی که خود تدارک دیده و می خورد مرا تعارف نمود بی تأمل اجابت کرده یک لقمه خوردم و سخت آتش گرفتم دهان و گلویم از شدت تنگی غذا سخت سوخت از آب جوی نوشیدم و سوزش رفع نشد چند حبه انگسور او بمن داد خوردم و دیگر غذا نخورده براه افتادم اول مغرب بحسن آباد رسیدم نماز خواندم و لقمه نانی خیلی کم صرف کرده بالای بام آب انبار حسن آباد خوابیدم سحر که قافله برای افتصاد بیدار شده همراه قافله بطرف علی آباد رهسپار گشتم شب چهارشنبه اول مغرب بعلی آباد رسیدم.

جلو قهوه خانه ایوانی بود همان جا نماز خوانده لقمه نانی خورده خوابیدم سحرگاه همراه قافله حرکت کردم و از عبدالغلیم س که عازم قم شدم کفش خود را زیر بغل گرفته پای برهنه حرکت می کردم تا کفش نوبانند و در شهرها بکار آید از علی آباد تا منظریه آمدن نزدیک منظریه کوه کم ارتفاعی است بالای کوه ریزه سنگی یک پای راستم فرورفت بی طاقت شدم مقصداری از عمامه را پاره کرده دور پا پیچیدم بمنظریه که رسیدم قهوه چینی که جلو قهوه خانه خود روی تختی نشسته بود مرا اطلیید و سبب لنگی

پا را پرسید پس از شرحی که من دادم گفت بنشین و پارا باز کن و شاگردان خود را گفت هر يك چپچق چاق كنيد البته من و آنها اطاعت كرديم چپقها را كه آتش زدند ، توتونهای سوخته را میان زخم پای من ریختند. البته سخت سوخت ولی قهوه چینی گفت میباید باش که علاج فوری است واقماً هم همانطور شد فردا پنجشنبه اما بعد از ظهر بطرف قم راهی شدم و زیاد آذاری نداشتم بین راه روستایی دنبال دوسه الاغ میرفت وضع راه رفتن مرا دید دلش سوخت و بر خری سوارم کرد غروب پنجشنبه وارد قم شدم در مدرسه دارالشفاء صورت و سر شسته وارد صحن حضرت معصومه سلام الله علیها گردیدم و حجره آقا سید محمد معروف بمقدس قمی را که از شاگردان پدرم بود پرسیدم نشان دادند آنجا رفتم خادم حجره گفت ایشان در منزل هستند و دلالت نمود بیخانه ایشان رفتم خود آقا سید محمد در خانه را بازو مرا دید بدون تأمل گفت وقت احوالپرسی نیست مشغول شام خوردن هستم بیساییدو پس از صرف شام احوال میپرسم البته اطاعت کرده رفتم و خوردم قدری احوالپرسی کرد و گفت استراحت درخانه یا حجره صحن می کنید من که از قصد خویش خبر داشتم و مصمم بفرار بودم، ناچار حجره صحن را ترجیح داده با هم بسحن آمدم و یک دست رختخواب از منزلش بحجره آوردند .

چند شبی در قم باین کیفیت بودم

ساروق و دیگری بطرف گیو و آمره و آشتیان  
میرود. البته برای گیو بخوف این که میادا  
در تعقیب باشند رفتم اول شب وارد گیو  
شدم امام زاده ای در آن جا بود رفتم وقت  
خواب خادم گفت درب امامزاده را باید  
قفل کرده منزل بروم قبول نموده خوابیدم  
پس از ساعتی بانگ شیپور و هیاهو بلند شد  
درب امامزاده را باز کردند و جسد مرده را  
آوردند و بطرفی از امامزاده بزمین گذازدند  
که صبح دفن نمایند.

پس درب امامزاده را بستند و رفتند  
منهم براحتی در جوار دو مرده خوابیدم  
صبح آمدند و حلوا و نان آورده مشغول  
دفن شدند لیکن از حلوا و نان سهمی بمن  
نرسید قدری میوه بمن دادند و نخوردم لرز  
روز پیش شروع و بعد تب آمد زنی جوان  
وارد امامزاده شد حال را پرسید گفتم زفت  
واماجی از شیر آورد بالحقافی، خوردم و  
خوابیدم شب هم همان اماج را تجدید نمود  
صبح نصف نانی آورد گرفتم در دل دعایش  
گفته برای افتادم ظهر وارد آمره که دهی  
است شدم در راه مردمی گفتند که اهل آمره  
از لفظ ماست بدشان می آید و مردم این ده  
غالباً کسپشان رنگرزی است که کرباس و  
مقال سفید را گرفته سیاه و سرمه رنگ  
نموده امرار معاش مینمایند.

روزوشی در این ده درد کان مردی  
عطار بسیردم و برای صاحب دکان طفرای  
بخط ثلث نصر من الله و فتح قریب نوشتم او هم لب

ناهار و شام بمنزل ایشان رفته صرف می کردم  
و بجزیره آمده استراحت می نمودم ، شبی  
گفت: جناب آقای حاج آقا نورالله برادر  
آقا نجفی معروف از اصفهان برای رفتن  
بتهران وارد قم شده من بایشان عرض کردم  
آقا زاده فلان هم در قم هستند و عازم مراجعت  
ایشان قبول کردند شما را همراه خود به  
تهران ببرند فردا عازم و حاضر باشید  
من شام را منزل آقا سید محمد صرف کرده  
بحرم آمدم و زیارت و داع کرده بکاروان  
سرای بیرون شهر قم رفته با قافله کربلا  
که در حال حرکت نبود برای افتادم و از  
بسیاری قوافل گذشته سحر وارد جبروت  
که چند فرسنگی قم است شدم سخت گرسنه  
بودم داخل باغ انگوری شده مغرطانگور  
که نمی دانستم از که بود خوردم و خارج  
شدم بفاصله ساعتی لرز تنم را فرو گرفت  
و پس از لرز شدید تب کردم تا ظهر کنار  
کوچه افتادم بعد از ظهر گرسنه شدم میان  
کوچهها راه میرفتم و اگر کسی رامیدیدم  
بلند می گفتم دعا میدهم زنی درب خانه  
بود و شنید مرا بداخل خانه برد و گفت  
مریضی دارم در بالین مریض دعائی که در  
تعقیب نماز می خواندم بر پوست کدوی خشکی  
نوشتم و گفتم در آب صاف بشویند و از آن  
آب هم مریض بنوشد و هم بجای درد بماند  
نیاز را قدری انگور آورد نخوردم و نان  
خواستم نصف نانی داد و راه را از او پرسیدم  
و دانستم در راه است یکی طرف سیاوشانو

آباد مرحوم شده بود و نام آن مرحوم در خاطر من بود آن شخص دست مرا محکم گرفت و گفت نام خود را صحیح گفتم و نام پدرت که سر کار آخوند ملا عبدالرسول است خلاف گفتمی و سایر رعایا را بکمک طلبید و به همه گفتم این جوان آقا زاده و علائم صورتش هم چنان که برای ما وصف کرده اند درست است همه رعایا مرا کشان کشان بطرف خانه برده فریاد میزدند آخوند الحمد لله پیدا کردیم از میان خانه شخصی بیرون آمد و مکرر میگفت چشم من روشن آقا جان علمای و سادات خاک این نواحی را با اشک چشمان خود گل کردند و دست مرا گرفت باطاقی در خانه خود برد و بر عاید ستور داد که قاصدی گرفته دنبال آقایانی که بجهت جوی من بطرف (مرسیه) رفته اند بفرستند و آنها را بر گردانند منم با آخوند صاحب خانه در اطاق نشسته در ضمن متحیر بودم تا چه کنم آخوند برخاست شرایط طهارت بجا آورد و لباس پوشید با عامه و عبا آمد و بمن گفت امشب وضع شما مناسب رفتن مسجد نیست فردا مناسب شان شما وضع شما را مرتب کرده فردا شب با هم مسجد میرویم آخوند از خانه بمسجد ده رفت من چاره جوئی را بمستراح رفته از دیوار آن خود خود را بصحرا انداخته و فرار کردم بدون آن که راه را بدانم تا صبح دویدم اول آفتاب بدهی رسیده پیرزنی را جلودرب اطاقی که حیاط نداشت دیدم از شدت گرسنگی جلو رفته اسم ده را پرسیدم گفت مشهد زلف آباد

نانی با من شکست صبح روز بعد هم نصفی از یک قرص نان مرا داد و بطرف آشتیان رفتم در بین راه لرز و تب کرده بعد براه افتاده نزدیک غروب وارد آشتیان شدم بقهوه خانه رفته نشستم قهوه چپی پرسید جای میخواهی چون هیچ پول نداشتم گفتم نه گفت قلبان میکشی گفتم نه گفت چپق میکشی گفتم نه گفت چرا بقهوه خانه آمدی زود بر خیز و برو پیر مردی که کلاه پوست بلند بر سر و قبای قدک آبی رنگ در بر و شال سفیدی بر کمر داشت میان قهوه خانه بود من که از قهوه خانه بیرون آمدم آن پیر مرد هم دنبال من آمد و مرا بخانه خود برد و میان ایوان جلو اطاقی راهنمایی کرد در ایوان نماز خوانده نشستم نان لواش و آبگوشتم داد خوردم و خوابیدم صبح باز دو نان لواش داد و قیمت شام شب و نان صبح و کرایه خانه را مطالبه کرد چون نداشتم هبای مشکلی نازک که پاره و قبای فاستونی نخی کار اصفهان بی آستر و کفش مرا گرفت و تا سر قبرستان آشتیان مشایعتم نمود و راه را بمن نشان داده برگشت منم بطرف (بلاشگرد) براه افتادم بین راه لرز و تب آمد غروب وارد قریه بلاشگرد شدم وسط ده میدانی بود و مردم ده آن جا گرد هم بودند یک نفر جلو آمد اسم مرا پرسید گفتم عبدالحسین اسم پدرم را پرسید بخلاف واقع گفتم آقا شیخ مهدی ملک آبادی سبب انتخاب این اسم آن بود که قبل از فرارم بچند روزی آقا شیخ مهدی ملک آبادی یکی از ائمه جماعت محله ملک

گفتم از این جا بکجا میرود؟ گفت بساطان آباد اراک، گفتم:

از (بلاشگرد) تا اینجا چه اندازه مسافت است گفت هشت فرسنگ گفتم تا سلطان آباد اراک چقدر راه داریم گفت چهار فرسنگ گفتم سخت گرسنه هستم چهار يك يك کرده نان از جو آورد و گفت پیراهنت را بده و بگیر بحقیقت پیراهن پاره پاره بکثافت آلوده که از سر باز کردنش نعمتی بود از تن در آورده دادمش و نان را گرفته کنار دیوار قهوه خانه نشستم بی اندازه تشنه بودم از قهوه چی آب خواستم کوزه آبی بمن داد بسیار از آن آب لذت بردم پس از نوشیدن آب نان را خورده براه افتادم وقت لرزوتب آمد در راه نشسته گرز که تمام شد راه را دنبال گرفته نزدیک غروب بنزدیکی شهر اراک رسیدم کویه جلال کسی را دیدم که سوار اسب سفیدی بود و دنبالش نزدیک بیست سوار اشخاصی بودند جلو قریب بیست نوکر پیاده که در دست هر يك از آنها ترکه چوب بلندی بود نوکرها که مرا برهنه دیدند بکمان اینکه گدایم و مبادا تکدی را جلو بروم بطرف من آمدند و با چوبهایشان سخت کتکم زدند هر چه مقدور بود از جلو آنها بطرف دیگر میرفتم لیکن آنها از زدن دست نمیکشیدند تا یکی از سوارها فریاد زد بر گردید و دیگر نزدیک البته آنها برگشتند میان سوارها شخصی را دیده و شناختم شوهر خواهر

من میرزا شیخعلی اعتماد الحکماء حکیم بنام و عالمی با تقوی بود و عادت داشت که نوکرهای خود را پس از فراغت از کار میان اطاق خود میبرد و آنها را درس میداد و سعی بلیغ در تربیت آنها مینمود تا هر يك را طبیب میساخت.

یکی از نوکرهای او بنام فضل الله که پس از طبیب شدن میرزا فضل الله خان خطابش میکردند و در کودکی مکرر مرا بشانۀ خود سوار کرده از خانه خودمان بخانه خواهرم برده بود جزء سوارها بود و البته او مرا نمیتوانست شناخته باشد آنها که عبور کرده دور شدند من وارد شهر شدم و در کوچه اول شهر مدرسه دیدم که ساختمان آن ناتمام بود یعنی صحن حیاط مدرسه آجر فرش نشده بود و آجر زیاد در آن ریخته بود وارد شدم اطراف مدرسه حجرات طلبه نشین تمام شده و مسکن طلاب بود جلو ایوان یکی از اطاقها مردی ایستاده دیدم و باو گفتم مرا راه میدهید بی تأمل گفت خیر از او عبور کرده بدرج اطاق دوم رفته ساکن اطاق همان اظهار را کرده و همان جواب را شنیدم شاید به سه یا چهار اطاق رفتم و تقاضای خود را گفته از همه همان جواب را شنیدم که از اولی شنیده بودم از ایوان اطاق چهارم که بصحن مدرسه برای رفتن باطاق پنجم آمدم شخصی که در ایوان اطاق اول ایستاده بود فریاد زد دزد ملعون

سگه تو میخواهی از حجره که صاحبش نباشد دزدی کنی برو ازاله شو گم شو دورشونمهم برگشتم تا از مدرسه بیرون بروم بنزدیکی همان مرد که رسیدم پاره آجری که از زمین برداشته بود بصرمن پرتاب کرد که سرم سخت شکست و اثر آن تاکنون که شصت و پنجسال از عمرم میگذرد باقی است خون بصورتم ریخت و از مدرسه بیرون آمدم و همان کوچه را طی کرده بدرب مسجدی رسیدم که از ظاهر سردر خرابی بناه مسجد نمایان بود مردی روی سکوی مسجد نشسته بود پرسیدم خادم این مسجد کیست گفت منم گفتم غریبم از راه آمده زائر کربلا هستم جایی را ندارم در این مسجد مرا بگذار وارد شده بخوابم گفتم تو کثافت میکنی گفتم نمیکتم گفتم میکنی گفتم نمیکتم من با قسم خوردن تکرار میکردم و التماس مینمودم او هم برای داشت که حتماً کثافت میکنی عاقبت باین کیفیت راضی شد که مرا برد به حیاط مستراح مسجد و گفت اگر اینجا میخواهی بخواب يك طرف آن حیاط چند چشمه مستراح بود و يك بدنه حیاط گودالی بود که محل ادرار قرار داشت بدنه دیگر خاك و خاشاك انباشته بودند بخاك و خاشاك تکیه داده با خون زیادیکه از سر بصورت و تنم ریخته و ضعف و گرسنگی هم بر آن مزید شده بود خواب راحت و شیرینی کردم.

فردا صبح لرز و تب آمد و تا عصر افتاده بودم میان خاك و خاشاك پوست هندوانه خشکیده یافته خوردم. عصر خادم مسجد آمد و گفت دیشب تا بحال چه خوردی شرح

پوست هندوانه را دادم گفتم مردم که بنماز می آیند هنگام مراجعت ایشان تو برو میان کوچه از مردم گدائی کن گفتم نمیکتم گفتم بتو اجازه میدهم باز گفتم نمیکتم چند بار تکرار کرد همان جواب را شنید و رفت بعد از ساعتی برگشت و ربع يك کرده نان برایم آورد و داد از او گرفته خوردم و همدروز تا در آن مسجد بودم طرف عصر هر روز همان مقدار نان بمن میداد و روزی من منحصر بهمان نان بود گاه گاهی هم میان خاك روپه پوست خشکی از انار و هندوانه و امثال آن پیدا کرده میخوردم چند شبی گذشت و خادم مسجد از کثافت نکردن من مطمئن شد و اجازه داد که در شبستان مسجد رفته بخوابم اطاعت کرده راحت تر هم شدم شبی مرا گفتم در جوار این مسجد تاجر قرش فروشی مرحوم شده و امشب چهلم وفات او است فقرا را خبر کرده اند من می روم و چون نمیتوان ترا برد بصاحب عزا حال ترا شرح میدهم هر چه داد میآورم پاسی از شب که گذشت خادم با یک نفر سید عمامه بر سر آمد فاقانوسیکه قدیم از پارچه میساختند و میانش شمع میسوخت در دست داشت و بدست دیگرش دستمالی بود. مقابل من که رسیدند خادم مرا باو نمود و گفت همین است آنکه گفتم گدائی نمیکند. سید يك طرف دستمال را در دست نگاهداشت و سه طرف دیگر را بزمین رها کرد قدری استخوانهای مختلف و سبزی های واژده خورده نشده و دو سه تکه ته دیگ سوخته بزمین ریخت که از جمع کردن سفره بعنوان پس مانده سفره دور میریزند او بدستمال کرده چون بخادم مسجد هم اطمینان نداشت خودش آورده بود. دنباله دارد.